



Oldest Persian Harry Potter Weblog
www.albusandharry.myblog.ir

با سابقه ترین وبلاگ هری پاتری
وبلاگ آلبوس و هری

---:◊« ===== »:◊---

نویسنده:

هری (کاظم)

---:◊« **! اخطار** »:◊---

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن میباشد.

<http://albusandharry.mihanblog.com>

فصل هجدهم:

سقوط هاگوارتز

صحنه ی فریبنده ای از شب بود، سکوت و سرما دست به دست هم می دادند تا یک نگهبان خسته و خواب آلود چشم هایش بسته شود. شب با تلفیقی از انوار آبی تیره و سیاه و درخشش کم رنگ ماه در پشت ابره‌هایش مانند بوم نقاشی سحر آمیز و خواب آور بود، چشم هایش کم کم بسته می شدند که حرکت ضعیفی در دور دست ها دید، چشم های نگهبان ناخودآگاه باز شدند، بعد از چند بار پلک زدن خسته و خواب آلود توانست جمعیتی را ببیند که از پشت تپه های جلوی هاگوارتز نزدیک می شدند. کمتر از یک دوجین آدم بودند. بعضی ها سرپا و بعضی دیگر زخمی و خسته که توسط افراد سالم حمل می شدند. نگهبان هنوز هم نمی توانست کاملا هوشیار شود، هنوز هم پلک هایش سنگینی می کرد و لذت یک خواب عمیق سر جایش شیرین و خواستنی باقی مانده بود. اندکی در پستش چرخید و چوبش را به سمت کتری جوشان گرفت، کتری آرام اما بی دقت و تلو تلو خوران از روی اندک آتش زنده مانده از سوز سرما بلند شد و به سمت مرد رفت. مرد نگهبان اندکی کتری را کج کرد و در داخل لیوانی که پس مانده ی معجون قبلش در آن یخ بسته بود کج کرد. معجونی جوشان و بسیار رقیق به رنگ بنفش داخل لیوان شد. نوک لیوان را نزدیک لبانش کرد و به جمعیتی که هر لحظه نزدیک تر می شد نگاه کرد، چشم هایش تار تر می شد که معجون وارد دهانش شد. گرمای دلچسبی داشت. انگار خواب و کسالت از نوک زبان ذره به ذره از بدنش خارج می شد و با جریان در بدنش به همه رگ ها و مفاصلش هم ادامه می یافت. حالا راحت تر می توانست جمعیت نزدیک شونده را ببیند.

- خدای من ! چه اتفاقی برای اینها افتاده.

از بین دهها جادوگری که برای جنگ همراه ریموس لوپین خارج شده بودند کمتر از یک دوجین بازگشته بودند و آنهائیکه بازگشته بودند یا زخمی بودند یا توسط چند تا از بچه ها کشیده می شدند. جمعیت حالا درست زیر دروازه های هاگوارتز بودند، احتمالا هیچ کدام از آنها هم قدرت فریاد برای درخواست کمک نداشت.

- دروازه ها رو باز کنید !

صدای پسر جوانی بود. صدایش جادویی بود.

- رمز ورود؟

مرد نگهبان فریاد زد.

هری نگاهی به جینی و برادرانش کرد.

- رمز ورود چیه؟

جورج خسته پروند:

- پاتر !

هری با تردید دوباره پرسید:

- بله جورج؟!

- رمز پاتر است هری، ریموس اینطور قرار گذاشت.

جینی زمزمه کرد.

هری با تاسف سرش را اندکی تکان داد و بعد از یک مکث چند ثانیه ای فریاد زد:

- پاتر !

مرد نگهبان سریع چوبش را به سمت اهرم کنترل گرفت و آنرا چرخاند. صدای کشیده شدن زنجیر ها شنیده می شد اما چیزی جور در نمی آمد. جواب خیلی زود معلوم شد. نگهبان دوم در اطاق نگهبانی آنطرف دروازه خوابش برده بود. سریع چوبش را به سمت نگهبان آنطرف دروازه گرفت و طلسمی فراخواند. طلسم از اطاق نگهبانی اینطرف دروازه به اطاق آنطرفی رفت و نگهبان دوم با تکانی شدید از خواب پرید.

- سریع آنتوان. سپاه ریموس برگشتند.

نگهبان اول در چیزی مثل یک آینه اینرا گفت. البته این آینه تفاوتی که داشت این بود که انعکاس صورت روبرویش را نداشت ، بلکه تصویر و صدای نگهبان دوم را منعکس می کرد.

- سپاه ریموس لوپین !

نگهبان اول دید که چطور آنتوان از پنجره خم شد و به زیر دروازه ها نگاه کرد.

- چک کردی که خودشون هستند؟! آخه ... آخه اینها

- آره، محض رضای خدا سریع آنتوان.

نگهبان دوم هم چوبش را به سمت اهرم کنترل گرفت و همزمان با بالا کشیده شدن زنجیرهای دروازه، دروازه ی بزرگ هاگوارتز گشوده شد.

و بلاخره چهره ی گرم و زنده ی هاگوارتز معلوم شد ! تنها منطقه ای که توی این کشور و سرزمین مرده هنوز تپنده و دوست داشتنی باقی مانده بود. هرمیون از خوشحالی بلند شروع به خندیدن کرد. فرد ، جورج ، چارلی و بیل برادران باقی مانده ی ویزلی همزمان شروع به دویدن به سمت دروازه های داخلی قلعه کردند، هری آنقدر خسته بود که دوست داشت همانجا روی چمن های خیس دراز بکشد و تا صبح بخوابد. نوک زانوهایش ذوق ذوق می کرد و مثل این بود که تک تک مفاصلش را کشیده باشند، اما وقتی به کنارش جینی و زخمی های دیگر نگاه می کرد باعث می شد از خودش شرمنده شود. اونها هم با کمترین گلایه و شکایتی لحظه به لحظه راه رو همپای او آمده بودند. هری از دور می توانست صورت تاریک نیمفرودا تانکس را تشخیص دهد که بهت زده و غمگین به آنها نزدیک می شود. گویا منتظر بود که سپاه بدون فرمانده شان برگردد. تانکس اولین کسی بود که به آنها رسید اما تنها کسی بود که چیزی به آنها نگفت، خیلی آرام و بی کلام جلو آمد و ریموس را با خود برد.

خانم ویزلی در حالیکه سر جینی را بر می گرداند تا حواسش از لوپین به او برگردد با خوشحالی پرسید:

- جایی ات که زخمی نشده؟

جینی پاسخ نداد اما شانه هایش را به نشان نمی دانم تکان داد.

خانم ویزلی احمقانه به خود امیدواری داد در دلش و به سمت هرمیون نگاه کرد.

- تو چی دخترم؟! تو خوبی؟

هرمیون که هنوز لبخند بر لب هایش بود با دستپاچگی گفت:

- هوم ... آره مولی.

مولی برگشت تا وضعیت هری را هم بررسی کند که پیداش نکرد، وقتی دقیق تر شد دید در آستانه ی درب ورودی قله است و داره آرام وارد میشه.

- هری رو کجا پیدا کردید؟

فرد و جورج که خوشحال بعد از یک گپ با دوست دخترهاشون به جمع برگشته بودند پاسخ دادند:

- زیر برج گیمنس ، توی مرداب؟!

فرد با استفهام به جینی نگاه کرد. انگار دقیق نمی دانست که اوضاع از چه قرار بوده چون آن موقع جورج و فرد بی هوش بودند.

جینی مختصراً سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

هرمیون اضافه کرد:

- زیر برج گیمنس ارتش ولده مورت تارو مارمون کردند. داشتیم متلاشی می شدیم که ... برج گیمنس از

بین رفت . برج فرو ریخت

- فرو ریخت؟!

مک گوناگال به بحث اضافه شد.

- فقط جینی شاهد واقعیت بوده.

بیل دست در دست فلور که اونو تازه از بین جمعیت پیدا کرده بود گفت.

همه ی نگاه ها به سمت جینی برگشت.

جینی چشم هاشو که بلند کرد متوجه سنگینی نگاه های همه شد.

- خوب جینی؟!

- خوب چی پروفوسور؟

- چه اتفاقی افتاد؟

جینی ناخودآگاه به کفش هایش زل زد، چشم هایش را تنگ می کرد تا چیزی به یاد آورد. چیزی که او دیده بود بیشتر شبیه یک خواب بود، شاید یک بازی رایانه ای.

- برج از بالا شروع به فرو ریختن کرد ، بعد ... بعد هری نه گلوله ی آتش پرید بیرون. صد متر نه

دویست متر ... نه سیصدمتر رو هوا پرواز کرد تا اینکه جلوی من تو گل فرو رفت ... گرم بود ... آره گرم

بود اما نسوختم. از ترسم چشم هامو بسته بودم ... وقتی چشم هامو باز کردم همه چیز دور ورم سوخته

بود. فقط ... اون اونجا افتاده بود ... نفس نمی کشید و ... گل همه ی صورت و دهنش رو گرفته بود ...

جینی بغض کرده بود و با کمک ایما و اشاره مطلبش را کامل می کرد.

- فکر کردم مرده ، من ... من بوسیدمش اما هنوز لب هاش گرم بود ... منو سفت چسبیده بود که دیدم !

جینی از حرف ایستاد. محسوس می لرزید . البته جینی تنها کسی نبود که می لرزید. هرمیون هم چند متر آنورتر

محسوس شروع به لرزیدن کرد اونهم بدون علت.

مک گوناگال یک نگاه به هرمیون کرد و بعد مستقیم و جدی به جینی نگاه کرد:

- چی دیدی؟

- من من م م م م

نزدیک بود چشم های جینی از کاسه در شود.

- اسمشو نبر بود، اونجا ایستاده بود ، تو تاریکی. ریموس مرده بود و هرمانی چوبش را بالا گرفته بود تا طلسم کنه ...

جینی گوش هایش را بی جهت چسبید...

- بعد اون جیغ ... صدای رون بود ... دائم جیغ می کشید هری من ، هری من ! رون داشت گریه می کرد. هری طلسم خلع سلاح رو در برابر اون بکار برد. اسمشو نبر یک چیزی خوند ...

جینی بیشتر و بیشتر با کف دستش به گوش هایش فشار می آورد، انگار صدایی اذیتش می کرد.

- هری تکه تکه شد

هیچ کس دقیق نمی دانست که جینی از چی حرف می زد، هیچ کس بجز هرمیون که اضافه کرد:

- هری هم رویایی مشابه در یک کسری از ثانیه که با جینی بوده دیده. با این فرق که هری مرگ منو دیده اما جینی همان موقع مرگ ... هری رو.

قطره ای اشک از کنار چشمان جینی بیرون آمد.

- چه بلایی داره سر ما میاد مامان؟!

جینی در آغوش مادرش با بغض گفت.

مولی در حالیکه سر دخترش را نوازش می کرد چیزی جز سکوت در جوابش نگفت.

دو هفته از اون شکست دو جانبه می گذشت، در این دو هفته نه هاگوارتز توانسته بود با بیرون ارتباط برقرار کند و نه بیرون سعی دیگری در بر هم زدن جو آرام و نسبتا بیش از حد آرام و تردید بر انگیز آن انجام داد بود. این سکوت خواب را از چشمان هری برده بود. هرشب کابوس مشابهی از دروازه ی فرار را می دید، خواب می دید که تمام هاگوارتز داره رو سرش خراب میشه و اون به سختی با یک طلسم جلوی فرو ریختن را گرفته... همیشه با خراب شدن دیوارها بر روی سرش و دروازه ی فرار از کابوس به یکباره می پرید و علی رغم همیشه که این رویاها با سر درد و سرگیجه همراه بود اینبار تنها با سردرگمی و پریشانی همراه بود. ساعت سه نیمه شب بود که از خواب پرید، روبرویش آتش در داخل شومینه هنوز گرم و سوزان بود، آنقدر گرم که هری فکر کرد کمی از آن فاصله بگیرد. تازه راحتی اش را کمی جابجا کرد که صدای مهیبی از پائین دروازه های هاگوارتز شنید. صدایی که احتمالا بخاطر همان از خواب پریده بود. به پنجره ها نگاه کرد که تلالوی از رنگ نارنجی و احتمالا آتش را نشان می دادند. به سمت پنجره ی بخار زده ی اطاق رفت، با کف دستش بخار روی شیشه را پاک کرد و به وراى آن نگاه کرد. جایی درست زیر ساختمان یکی از دروازه های هاگوارتز مورد حمله ی بی امان موجودات اهریمنی قرار گرفته بود. هری برگشت و به اطاق نگاه کرد، بایستی حواسش را جمع می کرد ... یک هفته بود که خواب دروازه ی فرار را می دید و تمام این مدت کنار آن خوابیده بود تا یک لحظه حواسش از آن پرت نشود. با وسواس تمام آنرا تعمیر کرده بود و تک تک اورادش را بازخوانی کرده بود ... چوبش را به سمت دروازه گرفت و چیزی زمزمه کرد ... لحظه ای بعد نوری سفید بین حد واصل بین ستون های دروازه قرار گرفت...

- خوبه ... حالا آماده است ... اگه نیاز بشه.

هری سریع پله های داخلی هاگوارتز را دوتا یکی برای رسیدن به دروازه های اصلی پیمود. می تونست ببینه که

جادوگران دیگر هم از خوابگاهایشان بیرون آمده بودند و داشتند سرک می کشیدند.
هری فریاد زد:

- همه رو بیدار کنید، به ما حمله شده. همه باید از دروازه ی فرار توی تالار رد بشوند ... سریع!
هری با آخرین فریاد سر از جمعیت هیران و ترسیده بر گرفت. حداقل تنها امیدش صورت آشنای تانکس بود، شاید یک درصد هم که شده نیمفرودا تانکس به حرف هری گوش می کرد و این مردم رو به اونجا می برد.
همانطور به مسیرش به سمت در چوبین ادامه داد و با تمام قوا آنرا هل داد تا باز شود. چیزی که می دید صحنه ی وحشت آوری بود. آسمان شب را فقط آتش و افسون های آتش زا پوشانده بود. همه ی تدابیر امنیتی هاگوارتز بیدار شده بودند و در تلاش برای مقابله با افسون های پلید بودند. افسون هایی که مو به تن هری سیخ می کرد همه و همه انگار در برابر سیل حملات شریرانه نیروهای ولده مورت بی اثر یا حداقل کم اثر بودند.
- دستور عقب نشینی بده!

هری به فرماندهی نیروهای مقاومت فریاد زد. حتی شاید فکر کرد که در این شلوغی صدایش را نشنیده، خواست دوباره بگوید:

- دروازه ها رو از دست دادیم، فقط تلفاتمون بیشتر میشه...

- نیروی کمکی تو راهه...

- شما هیچ شانسی ...

هری افسونی را جا خالی داد.

اما مرد منتظر نماند تا حرف هری تمام شود، یک راست به سمت محل مورد هجوم رفت تا به نیروهای زیر حمله کمک کند ، اما هری مطمئن بود از اینکارش پشیمان شده، نگهبانان هاگوارتز یکی پس از دیگری کشته می شدند و در عوض شمار نیروهای اهریمنی هر لحظه دو برابر می شد. مطمئن بود در برابر این اراده ی پلید هیچ مقاومتی موثر نیست ، به سمت دروازه های هاگوارتز دوید ... باید مک گوناگال و تانکس رو پیدا می کرد ... باید مردم رو به دروازه ی فرار راهنمایی می کرد، هاگوارتز سقوط کرده بود. نمی دانست چرا؟ و نمی دانست چطور؟ اما هرچه که بود آخرین نگهبان های هاگوارتز زیر حملات سپاه ولده مورت در حال از هم پاشیدن بودند و هیچ چیزی جز مرگ منتظر آنها نبود، تصمیم اینکه تا چه اندازه می تواند به یک رویا اعتماد کند (فرار از طریق دروازه ی فرار) آنهم بعد از حوادثی که سال پنجم برایش پیش آمده بود سخت بود، اما در حال حاضر هیچ راه موثر دیگری به ذهنش نمی رسید.

هری داخل شد و درهای بزرگ ورودی قصر را پشت سرش با کمک طلسم بست. می توانست لرزیدن زمین را احساس کند، حتما تا الان همه ی نگهبان ها از بین رفته بودند. مک گوناگال به سمت درهای ورودی قلعه می دوید و چوبش را آماده نگاه داشته بود، هری مطمئن بود توی نگاه مصمم او عطش مبارزه موج می زد اما چیزی که مک گوناگال نمی دانست وضعیت نیروها بود هری با تمام قوا (شاید بیشتر از آن چیزی که می توانست) فریاد زد آنطور که صدایش کمی لرزید: برگرد ، همین حالا ... !

- اونها داخلند ، فقط دروازه ی فرار ... پروفیسور همه باید به دروازه ی فرار بروند ...

- اونها داخلند؟ اونها داخلند؟ یعنی چی اونها داخلند؟! چطوری ...

هری کلافه شده بود که چی بگوید ، از طرفی هر ثانیه قیمتی بین مرگ و زندگی و پیروزی و شکست داشت از

طرفی نمی توانست جلوی مک گوناگال را بگیرد.

چوبش رو بسمت مک گوناگال گرفت و قبل از اینکه اثر تعجب رو توی صورت مک گوناگال ببیند بیهوشش کرده بود. تازه با کمک طلسمی مک گوناگال را بلند کرده بود که درهای ورودی به شدت در چارچوب لرزیدند. انگار سپاه مرگ خواران تلاش می کردند تا درها را در هم بشکنند. هری مک گوناگال را به مردم در حال فرار سپرد و خود به سمت درهای ورودی خیره شد، این درها بیشتر از چند ثانیه ی دیگر تاب نمی آوردند و هنوز جمعیت زیادی بود که از سرداب ها و اطاق های طبقه های پائین بالا نیامده بودند. باید فکری می کرد، اگه اینطوری پیش می رفت باید با نیمی از مردم خداحافظی می کرد. اگر فقط می توانست تالار ورودی را خراب کند مطمئناً دقایق بیشماری رو بدست می آوردند. اما چطوری؟ چطوری می توانست تالاری به این بزرگی را کمتر از چند ثانیه خراب کند؟ آنهم تالار هاگوارتز که پر از افسون های دفاعی بود.

- دامبلدور دامبلدور کمکم کن.

هری ملتمسانه با خودش حرف زد. درمانده شده بود و این یک عکس العمل ناگهانی بود، هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که جواب مانند روح جلوش ظاهر شد.

- پیوز !

- پاتی ! اگه می خواهی تالار رو خراب کنی باید اون ستون رو دو دور بچرخونی.

هری مطمئن نبود که پیوز برای چه این حرف را زده اما اطمینان داشت که حتی پیوز احمق هم در این موقعیت شوخی ای نداشت، احتمالاً اگر بحث هاگوارتز عزیز نبود خیلی وقت پیش این خرابکاری رو عملی کرده بود. هری مطمئن چوب جادوگری اش را به سمت ستون گرفت.

چند ثانیه فکر کرد، باید افسونی را به خاطر می آورد تا با کمک آن بتواند ستون را بچرخاند. اما هیچ چیزی به ذهنش نمی رسید.

- یالا دیگه بچه !

پیوز نق زد.

جمعیت بدون اینکه به هری نگاه کنند از کنارش می گذشتند و به سمت تالار اصلی پیش می رفتند، هری خوشحال بود که تانکس تونسته بود اونها رو اینقدر زود متقاعد کند.

با صدایی مهیب درهای بزرگ ورودی قلعه از جا کنده شد. هری از روی قدرت طلسمی که درب را احاطه کرده بود تشخیص داد که کار خود ولده مورت است.

چوبش را به سمت ستون گرفت و بدون اینکه چیزی بگوید آنرا تکان داد.

افسون مانند شلاق از چوبش خارج شد و بدور ستون چرخید، هری با تمام زورش چوبش را عقب کشید تا اینکه ستون با زور طلسم عجیب و ناخواستنی هری چند دور در جایش چرخید ...

هری می دید که چطور مرگ خواران و همه ی موجودات اهریمنی سپاه ولده مورت عین مور و ملخ داخل تالار می شدند که زمین هاگوارتز به شدت شروع به لرزیدن کرد، ستون ها یکی پس از دیگری فرو می افتادند و روی سر موجودات بد شانس فرو می ریختند. هری ناخودآگاه از ترس چند قدم عقب برگشت اما مطمئن بود که این کلک فقط تالار ورودی رو از بین می برد و تا آنجا پیش نمی رفت ...

- چطور اینو می دونستی؟!

هری اینو مختصرا پرسید اما داشت به سمت تالار بر می گشت تا هرچه سریعتر از آنجا خارج شود که پیوز ادامه داد:

- کار تام ریدل بود، می خواست تا هاگوارتز رو از بین بیره که به دامبلدور گفتم.
هری یک لحظه مکث کرد، جالب بود، پیوز خراب کار ترین روح تاریخ هاگوارتز چنین خدمتی در حق تاریخ هاگوارتز کرده بود و هیچ کس جز دامبلدور از آن با خبر نبود.
می تونست صدای بی نهایت هولناک ولده مورت را بشنود که پشت سرهم افسون های خود را برای از سر راه برداشتن موانع می کرد ... هری فریاد زد:

- تو جهنم می بینمت ولده مورت!
مطمئن بود که صدایش علی رغم همه ی سر و صداها و بلوهای در حال رخ دادن در هاگوارتز برای چند ثانیه ترس و سکوت را بر آن تحمیل کرد ...

ولده مورت هم دست از طلسم کردن برداشته بود ...
- پاتر راه فراری نداری ... مثل اون مادر کثیف می کشمت.
صدای ولده مورت ترکیبی از عصبانیت و آرامش دلسرد کننده ای در خود داشت.
هری خواست تا ناسزایی بگوید که صدای جینی اونو به خودش آورد.
- هری!

هری برگشت، یاس تمام وجودش را به ناگاه گرفت، آخه چرا جینی هنوز فرار نکرده بود؟ چرا اون اومده بود اینجا ...

- چیه؟!
هری با پرخاش سر جینی فریاد زد.
- دروازه بسته شده ...
هری گیج شده بود، مثل اینکه واقعا همه ی هاگوارتز روی سرش خراب شده بود. می تونست صدای خنده های ممتد ولده مورت را بشنود.

- ها پاتر؟! راه فرار نداری؟! پاتر کوچولو.
صدای آخری متعلق به اسنپ بود.
هنوز هم بی نهایت نفرت انگیز بود.

هری به سمت جینی دوید و دست اونو گرفت و با نهایت سرعتی که می توانست به سمت تالار اصلی می دوید و دوستش را به دنبالش می کشاند. در همین بین پنجره های هاگوارتز یکی پس از دیگری شکسته می شدند و پرندهگان لاشخور ولده مورت به درون قصر می خزیدند. هری از هر دری وارد می شد آنرا پشت سرش با طلسم می بست. تا اینکه پا به تالار اصلی گذاشت... درست وسط تالار جمعیتی بین ۳۰ الی ۴۰ جادوگر پیر و جوان، زن و مرد ایستاده بودند و چوب هایشون رو آماده به سمت درب ورودی گرفته بودند. هری حتی یک بچه ی چهار ساله رو به این وضعیت دید.

دروازه ی فرار خاموش و ساکت وسط تالار قرار گرفته بود و انگار با مرگ خودش بشارت مرگ را به همه ی ساکنان بخشیده بود.

- با باز شدن دروازه فقط واردش بشید ... جینی اول تو .

هری جایی وسط دروازه ی فرار ایستاد، چوبش را به سمت حفره ای درست بالای سرش گرفت. با تمام قوا فریاد زد. افسونی که از چوبش به سمت حفره پیش رفت آنقدر قدرتمند بود که هری را به روی زانوهایش کوبید. هری می توانست شکسته شدن سنگفرش های زیر زانوهایش را بشنود و یا دردی که در گوشت ، پوست و استخوانش بیداد می کرد. طلسم از حفره داخل دروازه ی خاموش می شد و آنرا جان می بخشید، ذره به ذره تا اینکه پرتویی دیوانه کننده از وسط بدن هری رد شد. مانند این بود که نیمی از بدنش در هاگوارتز بود و نیم دیگرش در رومانی . جایی که هری قبلا با چارلی هماهنگ کرده بود.

هری از میان دندانهای بهم فشرده اش فریاد زد:

- من زیاد نمی توئم طاقت بیارم ... زود . جین!

هری فقط توانست به جینی خیره شود. جینی هم سریع از کنارش گذشت و وارد دروازه شد با صدای اولین ووپ در گوش هری ، جمعیت به سمتش سرازیر شدند، هر انتقال مکان بیشتر و بیشتر بر پیکر هری فشار می آورد، کمرش خم شده بود، فشار آنقدر زیاد بود که دور تا دور دروازه دایره وار سنگ فرش ها در هم شکسته می شدند، انگار امواجی لیزری آنها را می برید. دستانش مانند تمام بدنش به لرزش افتاده بود، اشک از چشم هایش خارج می شد و جریان تشعشعات و پرتوهای قدرتمند کانال مکنده ی دروازه ی فرار ادامه داشت. جریان میل به نابودی داشت و ذره به ذره ی ذکاوت و هوشیاری هری آنرا سرپا نگاه می داشت، درها و پنجره های تالار اصلی هم پشت سر هم فرو می ریختند، دروازه ی فرار تقریبا داشت از بین می رفت که چند تا جادوگر باقی مانده هم از آن رد شدند، چند ثانیه باقی مانده بود، همزمان موجودات شیطانی از هر طرف وارد می شدند و هری می توانست با انتقال خود جریان را پایان دهد، اما دیدن صورت چند جادوگر باقی مانده باعث شد منتظرشون بمونه ... منتظر موند اما بی فایده بود ... هم دروازه ی فرار با صدایی مهیب از بین رفت و تکه هایش هر طرف پراکنده می شد و هم هر چند جادوگر باقی مانده در زیر اخگرهای سرخ و سبز یاران ولده مورت روی سنگفرش پخش شدند.

همه چیز در حال منفجر شدن بود، سقف تالار هم در حال فرو ریختن بود، تنها کسی که از آن حادثه باقی مانده هری بود که درمانده جریان را نگاه می کرد. سنگفرش های دورتادور دونه به دونه به اینور و اونور پخش می شدند، انگار هنوز تحت تاثیر نیروهای وارد شده بر خود بودند. هری ولده مورت رو دید که به جمعیت دایره وار سپاه حلقه زده به دور تالار اضافه شد.

پایان فصل هجدهم

---:◇« ===== »:◇---

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وبلاگ فانتزیک آلبوس و هری

می باشد. انتشار با ذکر نام منبع بلامانع می باشد.

www.albusandharry.mihanblog.com

---:◇« ===== »:◇---